

## تبریز سروتَه

در آن زمان، مهران رود یا به لهجه‌ی محلی "میدان چایی"، تبریز را به دو قسمت شمالی و جنوبی تقسیم می‌کرد. به‌استثنای بخش کوچکی از محله ششگلان، بقیه محلات شمالی شهر، مثل باغمیشه، سرخاب، سیلاب، دوه‌چی و امیرخیز، فقیرنشین بودند و ساکنین‌شان برای گردشی چند ساعته، خرید یک جلد کتاب یا دفتر، رفتن به سینما، نشستن در یک کافه و خوردن شیرینی به رسم تبریزی‌ها و یا تماشای یک زن بی‌چادر راهی جنوب شهر می‌شدند. بالاباغ با ساختمان ارک و تئاترش، باغ گلستان با استخر پر از ماهی‌های سرخس، "پاساژ" با میخانه‌ها، سالن بیلیارد و قهوه‌خانه‌های بی‌دروپیکرش، باغشمال - تنها استادیوم ورزشی شهر - با میدان‌های بازی و استخر شنایش، شاهگلی با استخر بزرگ و باغ‌های مشهورش، دامنه سهند با لاله‌های آتشین و ده‌ها تفریحگاه و حتی فروشگاه‌های بزرگ و مشهور، تماما در جنوب شهر قرار داشتند. جوان‌های شمال شهر، از عرق خور گرفته تا اهل مطالعه، از طلبه گرفته تا دانشجو، از زن‌باز گرفته تا سینما رو و بیلیاردباز، مجبور بودند روزانه سری به خیابان‌های پهلوی و شهناز در جنوب شهر بزنند.

راستابازار، امیربازاری، مظفریه، قیزبسدی بازار، کفاشابازار، داردله‌زن، گن‌دله‌زن، قندفروش بازار، اماله بازار و چندین بازار و دهها سرای مشهور دیگر در جنوب میدان چایی، رگ‌های اقتصادی شهر را تشکیل می‌دادند. در شمال، فقط دوه‌چی بازارچاسی قرار داشت که از کسبه‌های عمدتاً بی‌بنیه تشکیل می‌شد. تنها استثنا، میدان تره‌بار و خشکبار در قسمت شمالی شهر، چسبیده به رودخانه بود که در آن عده‌ای دم‌کلفت عمده‌فروشی می‌کردند. در عوض، پر رونق‌ترین مراکز میوه‌فروشی، نظیر گجیل‌میدانی، قوت‌میدانی، کهنه‌خیابان، دانشسرامیدانی، داش‌مغازه‌لر و بازار شیشه‌گرخانه در قسمت جنوبی شهر قرار داشتند. بازار شیشه‌گرخانه از نظر کیفیت و مرغوبیت میوه‌هایش رقیب نداشت. جالب این‌جاست که اغلب مغازه‌های آن یا میوه‌فروشی بودند یا کتابفروشی. دو صنفی که ظاهراً مناسب‌ترین چاندانی با هم ندارند.

**سامان‌میدانی** مشهورترین میدان شمال شهر، که دو‌یست‌متر بیشتر با خانه‌ی آن‌ها فاصله نداشت، از دوه‌چی بازارچاسی شروع و به مسجد اریلی‌لر ختم می‌شد و مرکز داد و ستد روستائینی بود که از روستاهای اطراف یونجه، کاه، گندم و محصولات دیگر را با اسب و قاطر و خر و شتر می‌آوردند و با قند، چای، پارچه، بیل و کلنگ عوض می‌کردند. روستائی‌ها اصلی‌ترین و دایمی‌ترین مشتری‌های کسبه‌ی محل بودند. در نتیجه پالان‌دوزی، نعلبندی، پینه‌دوزی و آهنگری، پر درآمدترین مشاغل محل محسوب می‌شدند. دهاتی‌ها معمولاً پول نداشتند و اجناس مورد نیازشان را طی معامله‌ای پایاپای، با مرغ و خروس یا کره و پنیر تاخت می‌زدند. کسبه، پای مرغ و خروس‌ها را با طنابی نازک به میخی که هرکس دم در دکانش داشت، می‌بستند و چند روز بعد که طناب را باز می‌کردند، آن‌ها دیگر جلد شده بودند و از محوطه کنار دکان دور نمی‌شدند. برخی مواقع بز و گوسفند هم تبادل می‌شد. آن‌ها را هم همان دم در دکان می‌بستند. جنگ خروس و قوچ و شرط‌بندی روی آن‌ها از رایج‌ترین تفریحات کسبه بود. **سید گلاب**، دندان‌ساز تجربی محل، انبر دندان‌کشی به‌دست گاهی مرغ و خروس می‌خرید و گاهی بز و گوسفند می‌فروخت و هر وقت دهاتی دست‌به‌صورتی که درد مچاله‌اش کرده بود، از راه می‌رسید، در عرض چند ثانیه

دندان کشیده شده‌اش را کف دستش می‌گذاشت. تا آن زمان هیچ خروسی نتوانسته بود حریف خروس لاری او بشود. سید گلاب همیشه توی جیب روپوشش که زمانی سفید بوده اما بعدترها رنگ نامعلومی پیدا کرده بود، یکی دو مشت کشمش داشت و هر از گاهی چند تائی از آن‌ها را جلوی خرووش می‌ریخت. گاهی چند دانه فلفل هم قاطی کشمش‌ها می‌کرد. در یکی از روزها، خروس لاری سید گلاب به طرزی مرموز و ناگهانی ناپدید شد. سید تمام روز را عرق کرده و پریشان، اما بی‌نتیجه دنبال خروس گم‌شده‌اش گشت. این تنها خروسی بود که او و جواد توانسته بودند به قیمت باورنکردنی پانزده ریال به "صمد چلاق مرغ فروش" بفروشند.

دهاتی‌ها نصف روز وقت صرف می‌کردند تا جنسی را، حتی اگر شده ده‌شاهی، ارزان‌تر بخرند. آن‌ها از اول تا آخر میدان، چندین و چندبار وارد مغازه‌ها می‌شدند و جنس‌ها را قیمت می‌کردند. با شنیدن ارقام، فروشنده را با شک و تردید برانداز می‌کردند، با نوک انگشت، کلاه‌هایشان را عقب می‌زدند و سرشان را می‌خاراندند، یعنی که دارند فکر می‌کنند و سپس مردد و پاکشان راه‌شان را می‌کشیدند تا سراغ فروشنده‌ای دیگر بروند که شاید ارزان‌تر بفروشد. برای آن‌ها جنس خوب‌بود معنی نداشت. مهم فقط قیمت بود. در نتیجه، در تمام میدان دکانی نبود که جنس مرغوبی داشته باشد. در مغازه حاجی صالحی غیر از خاکه‌چای، خرما، کرمو و قند زردرنگ چیز دیگری پیدا نمی‌شد. دهاتی‌ها یک گونی جو یا گندم می‌دادند و در عوض یک کیسه خاکه‌چای می‌گرفتند و راضی و شنگول راهی جغوربغور فروشی می‌شدند.

در میدان پنج شش دکان جغوربغور فروشی بود که جگر سفید، روده و آت و آشغال‌های کشتارگاه را در ظرف مسی بزرگی با پیازداغ می‌پختند و به ناف روستائی‌ها می‌بستند. خشه ممدلی سلاخ، یک پیاله‌ی بزرگ جغوربغور را ده‌شاهی می‌فروخت. دهاتی‌ها نصفه نان سنگکی از رجب نانوا می‌خریدند، پیاله‌ی جغوربغور را توی آن خالی و لقمه‌ای به بزرگی یک کله‌قند درست می‌کردند و در یک چشم به‌هم زدن، همه را قورت می‌دادند. یک ساعت بعد، با هجوم دوباره گرسنگی، نان سنگک به‌دست بالای سر خشه حاضر می‌شدند. خشه سگی داشت

که تمام اهل محل آن را می‌شناختند. سگ نگون‌بخت شب و روزش را در خرابه‌ی کنار مسجد که آشغال‌دانی محله محسوب می‌شد، می‌گذراند و هر وقت گرسنه‌اش می‌شد دوروبر جغوربغورفروشی خشه ظاهر می‌شد و آشغال‌های انگلی جگرسفید و روده‌ها را که خشه پرتاب می‌کرد از همان دور در هوا می‌قاپید. هر وقت پروئی می‌کرد و به بساط جغوربغور نزدیک‌تر می‌شد، خشه با کفگیری که غذا را هم می‌زد محکم به پشتش می‌خواباند و او زوزه کشان دور می‌شد و خشه با همان کفگیر، دوباره پیاله‌ی دهاتی‌ها را پر می‌کرد.

بعضی از دهاتی‌ها دهشاهی می‌دادند و از عطار بغلی خشه، سقزی به درشتی یک خرما می‌خریدند و در حال جویدن، دور درویش معرکه‌گیر حلقه می‌زدند و از تماشای شامورتی‌بازی‌های درویش قبض روح می‌شدند. درویش یک تکه سیم کلفت بیست‌سانتی را تا ته در دماغ خود فرو می‌کرد، یک کیلو کاغذپاره می‌خورد و به‌جای آن‌ها، یک شاخه گل کاغذی نیم‌متری از دهانش بیرون می‌کشید. دهاتی‌ها، مات و مبهوت، خشکشان می‌زد. حبیب‌نچار، با تار مویی از دم اسب در دست، کنار یکی از آن‌ها می‌ایستاد و یک سر مو را به آرامی و با مهارت در دهان بازمانده از حیرت دهاتی سر می‌داد. با اولین فشار دندان، موی دم اسب به سقز گیر می‌کرد و در لحظه‌ای که دهاتی دوباره دهان خود را باز می‌کرد، حبیب یک‌دفعه آن را می‌کشید. در یک لحظه دهان دهاتی خالی از سقز می‌شد. حبیب آنچنان خونسرد و بی‌تفاوت می‌ایستاد که دهاتی به هر کس و هر چیزی شک می‌کرد جز او. مدتی گیج و منگ دور و اطراف خود را نگاه می‌کرد و دنبال سقزش می‌گشت. بالاخره بدون آن که از کار دنیا سردرآورده باشد، راهش را می‌کشید و می‌رفت.

دهاتی‌ها علف و یونجه‌ای را که به شهر می‌آوردند، چنان با مهارت بار الاغ می‌کردند که خود الاغ زیر کاه و یونجه گم و ناپدید می‌شد. "مال یوسف"، لات تمام عیار و درشت هیکلی که روزش بدون راه انداختن دعوا و جنجال شب نمی‌شد، پس از معامله با یکی از دهاتی‌ها، خر او را پس نمی‌داد: "من یونجه خریده‌ام از تویش یک خر درآمده است، چه ربطی به تو دارد؟"

”سامان میدانی“ بیش از ده کاروانسرا داشت. دهاتی‌ها حیوانات خود را در طویله کاروانسرا می‌بستند و خود با شپش‌ها و کنه‌های‌شان در همان کاروانسرا می‌خوابیدند. جواد در بعد از ظهرهای آفتابی تبریز، در لحظاتی که هیچ حیوانی از شدت گرما نای تکان خوردن هم نداشت، در گوشه‌ای از کاروانسرا قایم می‌شد و چنان طبیعی عرعر می‌کرد که باهوش‌ترین خرها را هم به اشتباه می‌انداخت. در یک چشم به هم زدن صدای عرعر ده دوازده خر واقعی کاروانسرا را به لرزه در می‌آورد. دهاتی‌های خواب‌آلوده، گیج و منگ بیرون می‌ریختند و با چوب و لگد به جان خرهایشان می‌افتادند تا ساکت‌شان کنند. گاهی هم بچه‌ها کهنه‌ای را به شاش ماده خری آغشته می‌کردند و جلو دماغ خرهای نر می‌گرفتند و در می‌رفتند. عرعر شهوت‌آلود نره‌خرها تا چند صد متری میدان را پر می‌کرد.

دهاتی‌ها کشته‌ومرده‌ی پول نقد بودند. آن‌ها به ازای چند ریال حاضر بودند پنجاه گونی آرد رجب نانوا را تا زیرزمین نانوائی حمل کنند. اهل محل تمام کارهای سخت و نفس‌گیرشان را با پرداخت مبلغی ناچیز، به دهاتی‌ها واگذار می‌کردند.

کسبه‌ی محل، حتی مسن‌ترین‌های‌شان، روزهای یک‌نواخت، کسل و خسته‌کننده را با شوخی‌های دسته‌جمعی و خنده‌هایی که موضوع آن معمولاً دست‌انداختن روستائی‌ها بود، سر می‌کردند. می‌توانستی پیرمرد هفتاد ساله‌ای را ببینی که نخ سیاه نازکی را به پنج‌ریالی سوراخ شده‌ای که در وسط میدان روی زمین افتاده است بسته و سر دیگر نخ در دست، دم در دکانش به کمین نشسته است. اولین دهاتی که سکه را روی زمین می‌دید، قدمهایش سست می‌شد. نگاهی شرمگینانه به این طرف و آن‌طرف می‌انداخت و وقتی کاملاً مطمئن می‌شد که کسی متوجه‌ش نیست به طرف پول شیرجه می‌رفت ولی پنج ریالی در میان شلیک خنده‌ی اهل گذر راه می‌افتاد و از زیر دست دهاتی در می‌رفت. دهاتی، خیط و شرم‌زده، با قدمهایی تند دور می‌شد.

در محله، هر کسی، به هر ترتیبی که می‌توانست یا مقدور بود، گلیم خود را از آب بیرون می‌کشید. او یکی از راه‌های آسان و کم‌دردسر را انتخاب کرده بود: خالبازی! و به‌عنوان تنها ”خالباز“ محله، به ”حمزه خالباز“ مشهور شده بود.

همیشه سه برگ ورق بازی تروتمیز در جیب بغل خود داشت و با آن‌ها پاهای حریص‌ترین دهاتی‌ها را سست می‌کرد. خالبازی را در واقع در ده سالگی، روزی که پدرش سرماخورده و در بستر افتاده بود، از خالبازه‌های جلوی باغ گلستان یاد گرفته بود. در آن روز، مادرش دو تومان کف دستش گذاشت: "برو آرد برنج بخر!" حین رد شدن از جلوی باغ گلستان به معرکه‌ی خالبازاها بر خورد. مردی چمباتمه زده، دو برگ ورق بازی سفید و یک برگ با خالی سیاه در وسط را به جمعیتی که دورش حلقه زده بودند نشان می‌داد و بعد آن‌ها را پشت‌ورو زمین می‌گذاشت: "اگر خال سیاه را پیدا کنی پول می‌گیری و گرنه پولت را از دست می‌دهی." همین! بازی به این سادگی و پولی تا این حد مفت و آسان! بلافاصله دو تومانی را به خالبازا داد. خالبازا ورقی را که روی آن خال سیاه بود نشان داد و همراه با دو ورق سفید دیگر روی زمین انداخت. مطمئن از آن‌چه که دیده بود، دست انداخت و ورق را برداشت و در جا آب دهانش خشک شد. ورق، سفید سفید بود. پس خالش کو؟ در عرض دو ثانیه دو تومانی دود شد و هوا رفت. با دست خالی و لب‌ولوجه‌ی آویزان به خانه برگشت: "پول را از دستم قاپیدند و در رفتند." مادر اهل تنبیه نبود. فقط گفت: "حاک بر آن سرب‌بی‌عرضه‌ات" و رویش را برگرداند. تمام روز را پکر و متفکر در گوشه‌ای کز کرد و بالاخره تصمیمش را گرفت. از آن روز به بعد یکی از کارهای مهمش رفتن مقابل باغ گلستان برای کشف راز خال سیاه بود. پس از آن که دقت چشم‌هایش بر تردستی خالبازا چیره شدند، دیگر کاری نمانده بود، جز تمرینی طولانی تا خال را با همان مهارت خالبازاها جابه‌جا کند. روزی که می‌بایست انتقام می‌گرفت، با همکلاسی‌اش احمد رفت و اسکناس پنج‌تومانی را که دوفتری تهیه کرده بودند، کف دست خالبازا گذاشت. خالبازا با مهارت ورق‌ها را روی زمین انداخت و او بلافاصله دستش را به طرف ورق خال سیاه دراز کرد. شریک نره‌غول خالبازا که تا آن لحظه بی‌تفاوت ایستاده بود، به سرعت پایش را روی دست او گذاشت: "ول کن ورق را مادر قحبه!" با این که دستش زیر سنگینی فشار پای یارو شدیداً درد گرفته بود، ورق مچاله شده را به زور بیرون کشید و رو به احد داد زد: "بدو برو پاسبان خبر کن!" "قربان

آجان، تنها پاسبان شهر که هرگز رشوه قبول نمی‌کرد، سر چهارراه گونگا، که بیشتر از صد و پنجاه متر با آن‌ها فاصله نداشت، گشت می‌زد. خالباز برای این که کار بیخ پیدا نکند، دو اسکناس پنج‌تومانی کف دست او گذاشت: "دیگر این طرف‌ها پیدات نشه مادرقجه!" پول را گرفت، جواب فحش خالباز را داد و همراه با احد، در اولین کبابی خیابان پهلوی، برای اولین بار در عمرش کباب دنبان خورد. بعدها خودش استاد خالبازی شد. جواد، محمد و محمود شرکایش بودند. در گوشه‌ی خلوتی از محله، دستمال نیم‌متری‌اش را روی زمین پهن می‌کرد و چهارتایی بازارگرمی را شروع می‌کردند. او ورق می‌انداخت و شرکایش تند و تند بازی می‌کردند و به نوبت برنده و بازنده می‌شدند. منظره‌ی پول‌هایی که رد و بدل می‌شدند، پاهای دهاتی‌ها و بچه‌دهاتی‌ها را سست می‌کرد. ابتدا با شک و تردید جلو می‌آمدند. شرکایش با دیدن آن‌ها بلافاصله فعالیت می‌شدند. یکی خال را پیدا می‌کرد و پول را یواشکی به آن یکی می‌داد و او می‌باخت تا دیگری بتواند برنده شود. بازی با همان دو یا پنج ریالی آنقدر می‌چرخید تا بالاخره یکی از دهاتی‌ها برتردید خود غلبه کند و پا جلو بگذارد. او بعد از گرفتن پول، شگرد خالبازی را به کار می‌برد. دهاتی وقتی ورق را برمی‌داشت و خال سیاه را مفقود می‌یافت، هاج و واج می‌شد و بلافاصله رنگش می‌پرید: "الله اکبر! با همین دو تا چشم دیدم که خال سیاه را اینجا گذاشت. پس کو؟" پس از دوسه‌دور بازی، بند و بساط را جمع می‌کردند و به سرعت برق ناپدید می‌شدند. سر راه هندوانه‌ای از مفت‌الله بقال می‌خریدند و چهار پنج نفری در گودال بزرگ قبرستان به صفا می‌نشستند.

گاهی در گرماگرم بازی، در همان حال که چمباتمه زده بود و ورق می‌ریخت، دودست ناشناس اما قوی از پشت سر دو گوشش را می‌گرفت و مثل بچه‌گره از زمین بلندش می‌کرد و راه می‌افتاد. نمی‌توانست جیغ‌وداد کند. بیشتر به این دلیل که صاحب دست‌ها هرکسی می‌توانست باشد: پدر، پاسبان، همسایه و یا هر کس دیگر. نمی‌توانست فحش بدهد چون از پدر و پاسبان حساب می‌برد. اگر صاحب دست‌ها یکی از همسایه‌ها بود، همان سرکوچه گوش‌ها را ول می‌کرد و با چند سیلی و لگد قال قضیه‌کننده می‌شد اما پدر و پاسبان ول‌کن

نبودند. پدر بچه‌ها را کتک نمی‌زد، اما تنبیهی که می‌کرد از هر کتکی بدتر بود. روزی که پس از دیدن فیلم “هنسای عرب” همراه جواد و محمد از سینما بیرون آمده بودند، پدر آن‌ها را دیده و تعقیبشان کرده بود. او به تقلید از مالا، هنرپیشه‌ی زن فیلم که با شلاقش یک تنه صدنفر را لت و پار می‌کرد، کمر بندش را باز کرده و در هوا می‌چرخاند که ناگهان شلاق در جایی بین زمین و آسمان گیر کرد. مثل موشی که نفس گربه به او خورده باشد، کرخت و بی‌حس شد. جواد و محمد در یک چشم به هم زدنی ناپدید شدند. صدای پدر را از بالای سرش شنید که آمرانه دستور داد: “راه بیفت” و او در حالی که قادر نبود حتی آب دهانش را قورت بدهد، رام و مطیع راه افتاد. پدر مخالف سینما رفتن بچه‌ها بود، به طوری که حتی داداش بیست و چند ساله هم جرات نداشت پیش او از فیلم و سینما حرفی بزند. اما این بار، برخلاف همیشه، داد و بیداد نکرد و این علامت فوق‌العاده بدی بود. تا به خانه برسند، بیمناک از سرنوشت تلخی که در انتظارش بود، زیرچشمی دید که پدر آتش به آتش پنج نخ سیگار کشید و آرزو کرد که: “خدا کند دایی در خانه باشد” اما دایی در خانه نبود. پدر او را وسط اتاق نشاند و پیت نفت را با غیظ تمام روی سرش خالی کرد: “آشت می‌زنم موتوروف!”<sup>S</sup> و رفت که کبریت بیاورد. نور امیدی در دلش تابید. پدر همیشه در جیش کبریت داشت و در طول راه آن‌همه سیگار کشیده بود. پس، رفتن به دنبال کبریت برای وقت کشی و این دست‌و‌آن‌دست کردن بود. مادر وقتی او را در آن حال نزار دید، چنان جیغ وحشتناکی کشید که زن‌عمو فاطمه ریزه‌میزه مثل برق و باد پیدایش شد و با دیدن صحنه، انگار که شیطان در جلدش رفته باشد، دست‌هایش را به کمر زد و برای اولین و آخرین بار در عمرش، جرات کرد پدر را به باد فحش بگیرد و او را، درمانده، مچاله شده، مفلوک و خیس از نفت نجات دهد. تا مدتی یک چشمش نمی‌دید و دنیا را با چشم دیگرش نظاره می‌کرد: “ریدم به گور بابای مالا با آن شلاقش!”

---

\* - موتوروف: مطرب



ایبل هم، وقتی که حین انگوردزدی گیر افتاد، سرنوشتی مشابه پیدا کرد. او روی دست‌های حسن، پسر بزرگ آدیش از دیوار همسایه بالا رفته بود و از آن بالا خوشه‌های انگور را می‌چید و به حسن می‌داد. وقتی بالاخره پایین آمد، دید که حسن نیست و پدر، با دست‌های پر از انگور، کبود از خشم و غضبناک مثل شمرین‌ذی‌الجوشن مقابلش ایستاده و به او زل زده است. ایبل بعدها اعتراف می‌کرد که: "جرم من فقط انگوردزدی نبود که. وقتی بالای دیوار بودم صدای حسن به یکباره خاموش شد. فکر کردم دارد انگورها را می‌خورد. گفتم صبر کن وقتی پایین آمدم، چوبی توی کونت بکنم که خودت حظ کنی. از کجا می‌توانستم بفهمم که حسن به دیدن پدر در رفته و من دارم با پدر معامله می‌کنم؟" پدر ایبل را به خانه آورد و روی چرخ چاه نشانند "دزدی می‌کنی موتوروف؟" می‌خواست دسته‌چرخ را بچرخاند و او را ته چاه بفرستد که ایبل به گریه افتاد: "لااقل اجازه بده دو رکعت نماز بخوانم و توبه کنم." ایبل هنوز هم به توبه‌اش پایبند است.

در یکی از شب‌های زمستانی که پدر جنگ تن‌به‌تن حضرت علی با عمرین عبود را روایت می‌کرد، وقتی به توصیف عمرین عبود رسید که: "چه غولی بود و چه قد و بازویی داشت"، یک‌دفعه حسین، کوچک‌ترین برادرشان، بند را آب داد: "یعنی از ژاندارم شاهگلی هم گنده‌تر بود؟" پدر وارفت: "تو ژاندارم شاهگلی را کجا دیده‌ای موتوروف؟ آن‌جا چه غلطی می‌کردی؟ با که رفته بودی؟" حسین به تهنه‌پته افتاد. همه لو رفته بودند. نعره‌های پدر تا هفت‌خانه آنطرف‌تر هم می‌رسید.

پدر فقط برای پسرهایش سخت‌گیری می‌کرد و کاری به کار دخترها نداشت سهل است که طرفشان را هم می‌گرفت. حتی یکبار نشد که با آن‌ها درشتی کند. وقتی با مادر درشتی می‌کرد و می‌گفتند: "مگر مادر چه فرقی با دخترها دارد؟" جواب می‌داد: "زن‌ها تا وقتی شوهر نکرده‌اند، فرشته‌اند. پس از آن است که تبدیل به شیطان می‌شوند." با شنیدن این جمله نیش رباب، خواهر بزرگش، باز می‌شد. رباب، رک‌گوترین عضو خانواده بود. قدی بلند، بدنی قوی و سری نترس داشت. مثل پسرها فحش می‌داد و شاخ و شانه می‌کشید. هرباری

که او و حسین پایپش می‌شدند، کتکی می‌خوردند که دیگر فراموش نکنند حرف اول و آخر با چه کسی است. یک شب که داداش تقریباً بیست و یک ساله دیر به خانه آمده بود، پدر غضب‌آلوده از جا بلند شد و همه‌ی لباس‌های او را با چاقو تکه‌تکه کرد: "همین لباس‌های تی تیش‌مامانی هستند که ترا پررو کرده‌اند." وقتی نوبت به کلاه‌شاپو رسید، هرکاری کرد، چاقو کلاه را نبرید. چند دقیقه‌ای زور زد و بالاخره کار به کشتی با کلاه کشید. رباب که شاهد خونسرد ماجرا بود زیرلبی گفت: "حمزه، برو اره را بیار بده به این لامذهب جنی و الا کار به پاره کردن دوچرخه و آخرش خود داداش هم می‌کشد!"

با نقشه‌های ماهرانه رباب، هر بار به بهانه‌ای از خانه بیرون می‌زدند و سینما می‌رفتند. پول بلیط سینما، تاکسی و پیسی با رباب بود. همراهی او ضروری بود، چون که رباب اجازه نداشت تنها از خانه بیرون برود. هنوز هم وقتی به آن روزها فکر می‌کند، به شدت متاثر می‌شود. دختری با آن شجاعت و جسارت، وقتی پایش به خیابان می‌رسید، خود را می‌باخت: "بیا از کوچه پس کوچه‌ها برویم حمزه. اگر یکی از این مادر قحبه‌های فامیل و آشنا سر راهمان سبز شود، بیچاره می‌شویم."

خاطره‌ی دیگری جز فقر، خرافات و بی‌عدالتی از کودکی و نوجوانی خود دارد؟ در واقع نه. حتی خنده دارترین آن‌ها هم در عمق خود تراژدیک هستند.

زمانی صحبت گرگ‌های که سروکله‌اش در محله پیدا شده و گویا از خانه‌های پایین محله بچه‌ای را هم برده بود، سرزبان‌ها افتاد. مردم هیچان‌زده، شروع به افسانه‌سازی کردند. افسانه‌هایی که علیرغم ساختگی بودن، خودشان هم باورشان می‌شد و بروحشتشان می‌افزود. حسین مارال قسم می‌خورد: "به چشم خودم دیدم که کمی کوچک‌تر از شتر بود!" در گرم‌ترین شب‌های تابستان، دیگر کسی جرات نمی‌کرد پشت بام بخوابد. پدرها و مادرها موقع خوابیدن پاهای بچه‌هایشان را با طنابی به پای خود می‌بستند. آدیش برای محکم کاری، قمه‌ی مشهورش را که با آن بیش از یک قرن در روزهای عاشورا سر شکسته شده بود، زیر سر می‌گذاشت. یک شب به صدایی از خواب پرید و دید که در

تاریکی دو چشم براق مثل چراغ، به او زل زده است. به سرعت برق از جا پرید، لحاف را روی حیوان انداخت و با قمه بلاوقفه ضربه زد. تازه پس از برداشتن لحاف بود که متوجه شد گوساله‌ی خودش را کشته است. تا شش ماه بعد از آن، هر جا که می‌رسید داستان را تعریف می‌کرد: "موقع قمه زدن تعجب می‌کردم که عجب گرگ پخمه‌ایست، اصلاً مقاومت نمی‌کند!" مردم می‌خندیدند ولی آدیش یک چهارم سرمایه‌ی ناچیزش را از دست داده بود.

فضه، دختر کوچک آدیش چندماه‌ی بزرگ‌تر از او بود. چشم‌هایی بسیار زیبا و لب‌هایی هوس‌انگیز داشت. آدیش همیشه چند گوسفند و گوساله در حیاط خانه داشت که آن‌ها را پروار می‌کرد و می‌فروخت و فضه مسئول رسیدگی به علف و یونجه‌شان بود. یک روز دم طویله، در لحظه‌ای که چشم در چشم شدند، خون در رگ‌هایش به جوش آمد، تنش داغ شد و اختیار از دست داد، یک قدم به جلو برداشت، فضه را بغل کرد، محکم به خودش فشار داد و لب‌های گرمش را بوسید. فضه، گیج و بهت‌زده، بدون نشان‌دادن کوچک‌ترین عکس‌العملی، فقط نگاهش کرد. وقتی به خود آمد، از تصور این که چه بلایی ممکن است سرش بیاید، خون در رگ‌هایش بیخ زد و وحشت‌زده پا به فرار گذاشت. تا هفته‌ها نمی‌دانست فضه جریان را به پدرش گفته است یا نه و جرات نمی‌کرد از پانصدمتری آدیش رد شود. می‌دانست درافتادن با او، آن‌هم سر مسائل ناموسی، چه آخر و عاقبت شومی می‌تواند داشته باشد.

پدر و آدیش در جوانی سوار بر اسب خراسان رفته و برگشته بودند. پدر لحظه‌به‌لحظه‌ی سفر را برای آن‌ها تعریف کرده بود. گویا خطرات و بلاهای زیادی را پشت سر گذاشته و یک‌بار نیز از دست راهزنان ترکمن در رفته بودند. آدیش هم همان‌ها را تکرار کرده بود. درست همانطور که پدر می‌گفت. باوجود این آخر عمری دیگر قاطی کرده بود و پرت و پلا می‌گفت: "در مسافرت خراسان ما بودیم که ترکمن‌ها را دنبال کردیم و می‌خواستیم آن‌ها را لخت کنیم!" در حالی که پدر گفته بود: "وقتی ترکمن‌ها ما را دنبال کردند، شانس آوردیم که به یک گروه قزاق رسیدیم و الا کارمان ساخته بود. وقتی آدیش از اسب پایین آمد، شلوارش به زین چسبیده بود."



## کودتا

تعطیلات تابستان آن سال، به مغازه‌ی تازه تاسیس برادر بزرگش داداش می‌رفت تا به او در کار مغازه کمک کند. داداش، بلندپرواز و اهل ریسک بود. شکست‌های متعدّدش کم‌ترین تأثیری بر روحیه‌ی جسور و ماجراجویش نگذاشته بودند. کماکان، ده برابر سرمایه‌ای که داشت طرح می‌ریخت و نقشه می‌کشید. مغازه‌ی کوچکی در سرای مشهوری اجاره کرده بود و در آن لوازم لوکس و وسایل آرایش می‌فروخت. در خانه، از طریق مخلوط کردن وازلین با مواد اسانس‌های مختلف، انواع کرم‌های دست و صورت را درست می‌کرد و در مغازه می‌فروخت و به بعضی دخترهای محله هم مجانی هدیه می‌داد. اهل مطالعه، ورزش و خوشگذرانی بود و لحظه‌ای یک‌جا بند نمی‌شد. ته حیاط پاراللی درست کرده بود و هر روز صبح، نیم‌الی یک‌ساعت ژیمناستیک می‌کرد و دو روز هفته را هم به زورخانه می‌رفت. داداش در واقع اولین معلم ورزش او بود. هشت ساله بود که شنا کردن را از او یاد گرفت و هر روز به تقلید از برادر بزرگ، با آویزان شدن از میله‌های پارالل سعی می‌کرد خود را بالا بکشد.

داداش تقریباً هر مجله‌ای را می‌خواند. مجله‌ی "سپیدوسپاه" را آبونه بود و بقیه را از روزنامه‌فروش محل به دو ریال کرایه می‌کرد. او هم روزنامه‌ها و

مجله‌های داداش را می‌خواند و چون پول کافی برای خرید کتاب نداشت، کرایه می‌کرد. مغرور بود که کتاب‌خوان است و از این لحاظ با بچه‌های محل فرق دارد. با رغبت دنبال هر چیز تازه‌ای، به شرط آن که خرجی نداشته باشد می‌رفت. اوایل دنبال ماجرا بود. کتاب‌هایی که می‌خواند، تخیلاتش را دامن می‌زدند. وقتی **”ریورای مکزیکی“**، قهرمان داستان **جک لندن** مسابقه‌ی مشت‌زنی را می‌برد و دستهایی را که برایش کف می‌زدند، تفنگ می‌دید، دلش می‌خواست جای ریورا باشد. کمی که بزرگ‌تر شد، دوست داشت جای **ماریوس**، عاشق سینه‌چاک در کتاب **بینویان** اثر **ویکتور هوگو** باشد. وقتی با مفهوم عدالت‌اجتماعی آشنا شد، دلش می‌خواست **روزبه و وارطان** می‌بود. تحت تاثیر **صادق هدایت**، سه سال تمام گوشت نخورد. مدت‌های مدید، تک و تنها مثل کلاغ، روی شاخه‌ی درختی می‌نشست و رادیوگوشی در گوش، کتاب‌های هدایت را می‌خواند. در آن دوره، پای جوشش سیاسی جامعه تا محله‌ی **گاریچی** ها نیز رسیده بود. کلمات هر دم تکرار شونده‌ی **مصدق، شاه، نفت، حزب توده، شوروی، آمریکا، انگلیس** و **ملی شدن** ذهن هرکسی را به خود مشغول کرده بود. جامعه دوپاره شده و پاره‌ها درمقابل هم صف‌آرایی کرده بودند. شاه‌دوست‌ها در یک طرف و دشمنان شاه در طرف دیگر. او شاه را از تصاویر صفحه اول کتاب‌های درسی می‌شناخت و تصویری واقعی از خود او نداشت. اما طرفدارانش را می‌دید و بی‌آن که بتواند از جزئیات وابستگی آن‌ها به موجودی تا آن حد قدرقدرت که کلید خوشبختی و شوربختی هرکسی را در دست داشت، سردرپیابد، موجودیت شاه را به همان اندازه‌ی موجودیت طرفدارانش، منفور می‌یافت.

روز کودتا با **حسین**، برادر کوچکش، مشغول پر کردن قوطی‌های کرم در دکان داداش بودند که نعره‌های **قداره‌بندها**، **حسین** را وحشت زده کرد. سعی کرد او را دلداری دهد: **”گریه نکن، همین جا باش تا من پدر را خبر کنم!“** و بدون آن که منتظر جواب یا عکس‌العمل مثبت بشود از مغازه بیرون زد. حین بستن در مغازه **حسین** را دید که **گریان** و **بلا تکلیف** در گوشه‌ای از مغازه ایستاده و دور و اطراف خود را نگاه می‌کند و بعد انگار که ناگهان امن‌ترین گوشه‌ی دنیا را کشف کرده باشد، پشت پیشخوان خزید و قایم شد. تمام راه را تا خانه،

یک نفس دوید و نفس بریده، موضوع را به پدر خبرداد. پدر پاشنه‌های کفشش را بالا کشید و پیشانی او را بوسید: "بارک‌الله پسر من" و مثل تندباد از در دیوار گذشت و در خم کوچه ناپدید شد.

در سال کودتا، دایی هرازگاهی اعلامیه‌ای باخود می‌آورد: "ریخته بودند زیر تیر چراغ برق، یکی هم من برداشتم". او اعلامیه‌ها را می‌خواند و سعی می‌کرد منظور واقعی‌شان را از پس پشت کلمات عموماً نامفهومشان بیرون بکشد و دست‌آخر، مثل هر کس دیگری، مفادشان را با داشته‌های ذهنی خود منطبق می‌کرد و همیشه به نتیجه‌ی واحدی می‌رسید: "همه‌ی بدبختی‌های این مملکت زیر سر کسی ست که خود را صاحب و همه‌کاره‌ی مملکت می‌داند!" او هم مثل دایی، توزیع‌کننده اعلامیه‌ها را می‌شناخت ولی به‌روی خود نمی‌آورد. می‌دانست که مثلاً محمدآقا توده‌ای ست و خصوصیات خاص خود را دارد؛ در بازی والیبال جر نمی‌زند، همیشه حرفی که بتواند بچه‌ها را به فکر کردن وادارد در چنته دارد و رفتارش با بچه‌ها اساساً متفاوت با رفتار دیگران است و سعی می‌کند به آن‌ها یاد بدهد که مثلاً در سینما فقط دنبال بزن بزن یا دیدزدن زن‌های خوشگل نباشند بلکه به آموزش‌های واقعی فیلم نیز توجه کنند و با مش جلیل قهوه‌چی کاردوپنیر است، چون که: "مش جلیل آدم دورو و حقه بازی ست." چون که مش جلیل در فاصله‌ی سی‌ام تیر تا بیست‌وهشتم مرداد، هم عکس شاه و هم عکس مصدق را دم‌دست داشت تا با روی کار آمدن هر کدام روی دیوار ببرد. در دوره‌ای که عکس مصدق روی دیوار بود، نبات‌اوغلی حسین، از طرفداران مصدق، به مش جلیل اخطار داده بود: "تا روزی که عمر من به دنیاست، حق نداری این عکس را از روی دیوار برداری!" بعد از کشته شدن نبات‌اوغلی در روز کودتا، مش جلیل نفس راحتی کشید و با آرامش خیال دست انداخت و عکس مصدق را، برای همیشه، از دیوار پائین کشید.

او علیرغم آن که دوازده ساله بود و هنوز هر را از بر تشخیص نمی‌داد، از مصدق طرفداری می‌کرد. بیشتر به این دلیل که می‌دید اغلب آدم‌های بدنام و فاسد از شاه و آدم‌های محترم از مصدق طرفداری می‌کنند.

در روزهای کودتا موج جمعیت شاهپرست چماق‌به‌دست و قداره‌کش را دید که در غیاب مصدقی‌ها، عریبه‌کشان میدان‌داری می‌کردند. روزنامه‌فروشی را دید که تا چند روز قبل "یامرگ، یا مصدق" شعار می‌داد و اکنون همراه شاه‌پرست‌ها، برای مصدقی‌ها خط و نشان می‌کشید. حاجی شاهباز را دید که پرچم "خدا-شاه-میهن" را بر چوب‌های وردست میراسدالله سنگک‌پز زده و دست نوچه‌هایش داده است و خود با قرآنی در دست و صدای گرفته از فرط نعره، داد می‌زند: "شما را به این قرآن قسم، بگوئید جاوید شاه". در همان روزها بود که قلی‌قصاب، نبات‌اوغلی را با چاقو تکه‌تکه کرد، حاجی‌بقال کله‌ی علی‌اکبربقال را با دیلم خرما شکافت، لمپن نوچه‌های حاجی‌ابوالقاسم جوان بیش از سی‌مغازه‌گذر را غارت کردند و چندتائی را آتش زدند.

آتش جنبش، زیر خاکستر کودتا مدفون شد. عریبه‌های کرکننده قداره‌کش‌ها، مقدمه‌ی سکوتی ۲۵ ساله و پرفاجعه بود. او خردسال‌تر از آن بود که بتواند از جزئیات جنبش و کودتا سردر بی‌آورد. خاموش و بهت‌زده، مناظر مدهشی را که در مقابل چشمانش جریان داشت، تماشا می‌کرد، بدون آن که بداند یا حتی بتواند حدس بزند که این موج تشنج و هیستری چه تاثیری در زندگی او برجای خواهد گذاشت.

با پیروزی کودتا، حاجی شاهباز، حاجی جوان و حاجی مثنایی دوباره در محله میدان‌دار شدند. کسانی که اسم مصدق را بر زبان می‌آوردند، با نوچه‌های آن‌ها طرف بودند. دایی دیگر در قهوه‌خانه مش‌جلیل آفتابی نمی‌شد و در مسیر عینالی و گچ‌پزخانه، در سرازیری و سربالائی، مثل اسبش جان می‌کند و عرق می‌ریخت. در مدرسه، معلم‌های طرفدار مصدق، بی‌سروصدا و پاورچین، در حالی که نگاه‌های محزون‌شان را از هم می‌دزدیدند، رفت‌وآمد می‌کردند. چهره‌نما، معلم نقاشی طرفدار شاه، از خوشحالی در پوست خود نمی‌گنجید. فردای روزی که روزبه را اعدام کردند، احد روی تخته‌سیاه نوشت: "دیروز روزبه اعدام شد!" و چهره‌نما با دیدن آن، در حالی که رنگ صورتش از شدت خشم بنفش شده بود الم‌شنگه به‌پا کرد.



عکس‌های مصدق از دیوارها برداشته شد و جایشان را عکس‌های شاه اشغال کرد. در کشوری که استبداد، باستانی‌ترین و پایدارترین سنت آن است، مردم طی قرن‌ها یاد گرفته‌اند که در کشاکش‌های اجتماعی، درست در لحظه‌ای که دیگر زورشان نمی‌رسد و حریف را در آستانه‌ی تسلط بر او وضع می‌یابند، بلافاصله عقب‌نشینی کنند، خود را به رنگ بی‌رنگ‌ترین‌های جامعه در بیاورند تا بتوانند در خفا برای کشاکش‌های بعدی آماده شوند. بیست و پنج سال دیگر لازم بود تا مردم، در نهایی‌ترین کارزارشان، با رژیم رانده شده که از طریق کودتا و با سازماندهی بیگانه دوباره بر کشور و سرنوشت آن حاکم شده بود، تصفیه حساب کنند. وقتی در سال ۵۷، تصویر شاه را در حال فرار از کشور دید، دقایقی طولانی در آن خیره شد؛ شاه، در حالی که گریه‌ای فروخورده صورتش را تغییر شکل داده و اثر عبور گلوله‌ای نادقیق روی لب کج شده از اندوهش را مشهودتر کرده بود، کمی به جلو خم شده و دستش را دراز کرده بود تا یکی از امرای زانو زده در مقابلش را بلند کند. این تصویر او را به یاد عکسی از شاه انداخت که در روزها و سال‌های بعد از کودتا همه‌جا دیده می‌شد: ایستاده بر بلندای ناپیدا، با آسمانی صاف که تکه‌های کوچکی از ابر بر آن شناور بودند بر بالای سر و لبخندی پیروزمندانه و گل‌وگشاد بر لب، یک دستش را شادمانه بالا آورده بود تا برای کسانی نامعلوم تکان دهد.